

# Heaven Official's Blessing

## نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفاً این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت [myanimenes.ir](http://myanimenes.ir)

[@myAnimes](mailto:myAnimes)

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفاً رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

# Heaven Official's Blessing

## کتاب سوم- مسیر نامحدود

✿ آرک روح جنینی فصلهای ۸۹ تا ۱۰۰ ✿

✿ آرک آب سیاه فصلهای ۱۰۱ تا ۱۲۶ ✿

✿ آرک کوه تونگلو فصلهای ۱۲۷ تا ۱۸۰ ✿

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و  
اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید .

[https://t.me/lotus\\_sefid](https://t.me/lotus_sefid)

۱۵۶- کوهستان های بلند، جاده های بی پایان، راه باریکه های بسته شده





عکس دیوارنما  
توی فصل قبلی  
با تشکر از کاربر  
های عزیز

هواچنگ با لحنی گرفته گفت: «نه، این قلمروی فانیه!»

این قطعا قلمروی فانی بود بدلیل اینکه درون نقاشی خانه ها، جنگلهای متراکم و جمعیت زیادی ترسیم شده بود. همه آنها در دریایی از آتش و مذاب غوطه ور بودند.

خانه ها و درختان در آتش زبانه میزدند؛ بدنهای مردم در آتش میسوخت و آنان فریاد میزدند. صورتهای درهمشان چنان طبیعی ترسیم شده بود که شیه لیان میتوانست صدای ناله هایشان را در گوش خود بشنود.

در مرکز نقاشی یک کوه مرتعش قرار داشت که از شدت گرما میدرخشید مانند کوره بزرگی بود و شدیداً ترسناک به نظر میرسید. آتش و مذاب از این کوهستان فوران میکردند. شیه لیان اندیشید: «معنی این دیوار نما اینه ... که فوران آتشفشانی روی پادشاهی وویونگ اونو از بین برده؟؟!»

هواچنگ گفت: «بله و نه!»

شیه لیان سریع فهمید: «این نمیتونه کاملاً درست باشه چون... این یه خوابه!» آن نقاشی غم انگیزی که در پایین دیوارنما ترسیم شده بود بایستی یکی از رویاهای شاهزاده ولیعهد وویونگ می بود.

شاهزاده ولیعهد وویونگ و چهار محافظ جانشینش را نور طلایی محاصره کرده این یعنی در آن زمان او عروج کرده بود. او در میانه یک رویای دردناک قرار داشت پس محتویات خوابش خط و رنگی بیش از اینکه «واقعی» داشته باشند

«پوچ و خالی» بنظر می آمدند.

برخی خدایان آسمانی قدرت معنوی بی اندازه ای دارا بودند استعدادشان خارق العاده و غیر طبیعی بود. وقتی نشانه های کوچکی را میدیدند میتوانستند آینده را در رویاهای خود نگاه کنند. این چیزی بود که آن را رویاهای صادقانه میخواندند. آیا رویای این شاهزاده ولیعهد به واقعیت پیوسته بود؟ آیا پادشاهی وویونگ به این صورت سقوط نمود؟

شیه لیان مدتی فکر کرد بعد گفت: «حتما یه کسی هست که میخواد بهمون یه چیزی بگه! داستان این دیوارنما، ادامه نقاشی قبلیه ... فکر میکنم هر چی به کوره نزدیک تر بشیم بیشتر سوالاتمون پاسخ داده بشن!»

بعد، لینگون که از پنجره بیرون را تماشا میکرد گفت: «همگی، باید یه چیزی ازتون بپرسم ... فکر نمیکنین همه اینا عجیب باشه!؟»

پی مینگ پرسید: «چی عجیبه؟»

« مطمئن نیستم که درست یادم باشه ولی این دو تا سرایشی بهم نزدیک تر نشدن!؟»

همه از پنجره بیرون را تماشا کردند . وقتی آنها وارد اینجا شدند فاصله سرایشی چیزی بیشتر از سه متر بود اما الان کاملا نزدیک بود انگار میخواست آنها را در یک آن بهم فشار دهد شیه لیان میخواست بیرون رفته و تماشا کند اما ناگهان صدای ترق و تروق و غیژژژ عجیبی شنید.

انگار چیزی از میان زمین و درختان، آجرها و سنگها فشار می آورد. حالا همه این را احساس میکردند: «چه خبر شده؟!»

آجرهای زیرپایشان به لرزه درآمد، سقف بالای سرشان هم می لرزید... یک تکه... دو تکه... خرده سنگ و گرد و خاک بود که پایین می ریخت پی مینگ با شگفتی گفت: «زمین لرزه اس؟!»

همین که این سخنان از دهانش خارج شد دیوارها هم از شدت فشار ترک برداشتند.

شیه لیان گفت: «این زمین لرزه نیست ...این...»

آن شکاف کوهستانی براه افتاده و تقریبا به معبد الهی وویونگ فشار می آورد و دو تکه پرتگاه بهم نزدیک میشدند. وقتی برای توضیح دادن نبود. او فریاد کشید: «فرار کنین!»

نیازی به گفتن نبود. پی مینگ لگدی به دیوار کوبید و شکافی برای خروجی ایجاد نمود گروه از دیوار خارج شده و با سرعت فرار کردند. هرچند اینها از درون معبد الهی وویونگ میدویدند اما این معبد بسیار عمیق و بزرگ بود جدای از تالار بزرگ، تالارهای دیگری هم داشت، تالار های کوچک، اتاق های بخور، تالارهای تمرین و غیره ... گروه میدویدند و دیوارها را میشکستند و درها را خراب میکردند تا از آنجا خارج شوند.

در چنین زمانهایی شیوه های معمول خدایان جنگ واقعا مفید بود هرچند آنان

تنها از دو تالار کوچک عبور کردند اما تخته سنگ بزرگی به اندازه نصف هیکل یک مرد سقف را شکافت و با شدت به کنار پای شیه لیان افتاد. تخته سنگهای بزرگ از روی دو طرف پرتگاه به داخل انداخته میشدند.

سر و صداها زیاد بود و از آسمان سنگهای بیشتری میریخت. تخته سنگهای بزرگتر مانند خمره های آب بودند و کوچکترها به اندازه سر انسان .... این سنگها از بلندای آسمان می ریختند و قدرتی حیرت آور داشتند. خوشبختانه هنوز یک لایه سقف باقی بود که بتواند این بارش را متوقف کند و مهارت جسمی همه نیز قابل توجه بود و می توانستند با سرعت هر چه تمامتر از آنها جاخالی دهند.

تنها هواچنگ با آسودگی خیال حرکت میکرد. همچنان که شیه لیان میدوید و جاخالی میداد صدای هواچنگ را از پشت سر خود شنید: «گاگا، میای اینجا؟!» شیه لیان سرش را چرخاند تا او را تماشا کند هواچنگ به آرامی از پشت سرش می آمد قدمهایش محکم بودند انگار پرواز میکرد. یک چتر سرخ در دست داشت که معلوم نبود آن را از کجا آورده است درحالیکه زیر چتر قرار داشت به آرامی لبخند میزد.

سنگها بر روی سطح چتر می باریدند ولی هواچنگ بدون هیچ نوسانی با یک دست چترش را گرفته بود. شیه لیان با عجله زیر چتر او پناه گرفت: «هووووف نزدیک بود!!! خدا رو بخاطرت شکر میکنم سان لانگ!»

سان لانگ لبخندی از روی رضایت زد و چتر را بیشتر به سمت او کج کرد: «بیا

نزدیکتر!»

هرچند الان زمان مناسبی نبود ولی شیه لیان احساس میکرد برای یک لحظه قلبش از هیجان متوقف شده سریع گفت: «خسته شدی که تمام مدت اینطوری گرفتیش؟ چگونه من برات چتر رو نگه دارم...»

دیگران فرار میکردند و از سنگها جاخالی میدادند. مجبور بودند دیوانه وار فرار کنند وقتی دیدند آندو در حال گذراندن اوقات خوشی هستند طاقت نیاورده اعتراضاتشان بالا گرفت: «هی این منصفانه نیست؟!!!»

«هواچنگجو، میشه بیرسم چتر یدک داری با خودت؟!»

«میشه منم پیام زیر اون چتر؟»

هواچنگ با لبخندی دروغین به آنها جواب داد: «نه و نه!»

در مقابل اعتراض دیگران شیه لیان کمی احساس شرمندگی میکرد زیر لبی گفت: «اوه این کوهستان خیلی عجیبه»

در همان حین میخواست دزدکی جیم بزند اما هواچنگ او را متوقف کرد. با آسودگی خیال توضیح داد: «گاگا درست میگه! این کوهستان واقعا عجیبه ... از لحاظ معنوی عجیبه! توی کوه تونگلو سه کوه خیلی بزرگ هست که بهشون میگن «پیری»، «بیماری»، «مرگ»! هرچند اینها هیچ فرقی با بقیه کوه ها ندارن ولی میتونن حرکت کنن انگار که جزئی از محیط پیرامونی کوه تونگلو هستن ... برای همین بعضیا اونا رو نشانه های راهنمای کوه تونگلو میدونن!»

همچنان سنگهای سخت از آن بالا می بارید ولی در زیر چتر آنها آرام بودند و آرامش داشتند. شیه لیان جواب داد: « که اینطور!! پس اون موقعی که رونگ گوانگ به شکل تیغه چرخان خاموش کننده زندگی درومده بود کوهی که مسیر رو بسته بود یکی از اون سه تا کوه روحی بوده!؟»

لینگون روی کمر پی-سو کمی جا به جا شده و هنوز سعی داشت در گفتگوها دخالت کند: « پس بگو چرا معبد الهی وویونگ اینقدر عجیبه که وسط یه همچین دره ای ساخته شده ... شاید موقعیت اصلیش اینقدر عجیب نباشه ... پس اون دو تا کوه دارن به اراده خودشون بهش حمله میکنن!؟»

شیه لیان گفت: « ولی تولد، پیری، بیماری، مرگ یه مجموعه ان! اینجا پیری، بیماری و مرگ هست پس تولد کجاست!؟»

هواچنگ جواب داد: « بدبختانه، تولدی وجود نداره یا لااقل من ندیدمش! »  
شیه لیان گفت: « پس یعنی اینجا شانسی برای زندگی نیست همینطوره؟ چقدر وحشتناک!!»

در این موقع بانوییه گفت: « شکاف کوهستان داره بهمون نزدیک تر میشه! »  
آن ابتدا که وارد مسیر دره شدند، مسیر کوهستانی تقریباً دو کیلومتری پهنا داشت بعد هر چه راه میرفتند باریک تر میشد. وقتی به دروازه های معبد وویونگ نزدیک شدند پهنای مسیر به ۳۰ متر هم نمیرسید. ساختمان ها و دیوارها همه شکاف

---

تولد، پیری، بیماری و مرگ از مجموعه های رنج در آموزه های بودا هستن<sup>1</sup>

برداشته و بخاطر شدت فشار در حال خم شدن بودند. از آنجا که معبد الهی وویونگ ستونهایی سنگی داشت و در ساخت آن از دیگر مواد سنگی استفاده شده بود و این معبد در میان دو کوه قرار گرفته و شدیداً تحت فشار بود هرچند که دیگر بیش از این دوام نمی آورد.

پی مینگ فریاد زد: «نه راه جلو و نه راه پشتی قابل عبور نیستن! باید سقف رو بشکنیم و بریم بالا! بارش سنگها چیز مهمی نیست میتونیم خردشون کنیم!» هرچند شیه لیان جواب داد: «نمیتونیم!! الان معبد وسط قرار گرفته و اگه بخوایم بریم بالا ممکنه دو تا کوه روحی بهمون حمله کنن تا به سمتمون سنگ بفرستن اینطوری له میشیم و میریم!»

در میانه این گفتگوها، فشار از هر دو سمت بیشتر میشد لرزه ها و غرشها هم افزایش یافت. فضایی که میان آن قرار داشتند به پهنای ۶ متر رسیده بود. در چنین شرایطی لینگون هنوز هم بی حرکت مانده و فریاد زنان گفت: «نمیشه زودتر یه فکری بکنین؟! وگرنه منو آزاد کنین تا الاقل من یه کاری بکنم؟؟؟ ممنون میشم ولی دلم نمیخواد اینجا له شم و بمیرم!؟»

کوه پشت سرشان در آتش بود اما ایده های نجات بخش به این سادگی به آنان نمیرسیدند. همچنان فضا تنگ تر و تنگ تر میشد تا جایی که به اندازه پهنای یک انسان رسید. پی مینگ فریادی کشید و جستی زد و به هر دو طرف پرید. با دستانش کوه سمت چپی و با پاهایش به کوه سمت راست فشار می آورد.

تمام هیکلش شبیه یک میخ عظیم الجثه در وسط آن شکاف هر دو کوه قرار گرفته بود.

« حتی اگر قرار باشه به حد مرگ له شم نمیخوام این دو تا لعنتی اینکارو باهام بکنن ... من یه مدتی اینطوری نگهشون میدارم زودتر به یه راه حلی فکر کنین!»  
« ..... »

همه از حرکاتش حیرت کرده بودند و لینگون با شگفتی انگشت شصستش را نشان داد. (👉)

« پی پیر، عجب مردی هستی!»

پی مینگ درحالیکه دندان بهم میساید جواب داد: « خواهش میکنم!»

نیازی نبود درباره قدرت یک خدای جنگ توضیحی گفته شود. این دو کوه همچنان فشار می آوردند ولی بنظر میرسید حضور پی مینگ در آن میانه کمی آنها را متوقف کرده باشد و حالا آنان در یک بن بست افتاده بودند.

هرچند پی مینگ تمام قدرتش را داشت استفاده میکرد و مطمئنا این همه توانایش نبود ولی ذهن شیه لیان با سرعت برق به حرکت درآمد و سعی داشت راه حلی برای فرار پیدا کند دو کوه روحی، به آرامی داشتند از آنها پیش می افتادند چنان که پی مینگ را وادار کردند زانوهایش را خم کند.

وقتی دیدند اوضاع مطابق میل آنها پیش نمیرود پی سو فریاد زد: « ژنر-ال-

من-الان-میام-کمکت!»

او لینگون را که روی شانه اش بود به سمت بانیویه انداخت و به گروه میخ های انسانی میان شکاف دو کوه پیوست. هرچند در آن موقعیت او تنها یک انسان فانی بود پس چطور میتواند از نیروی معنوی خود استفاده کند؟

در این موقعیت ابریشم جاوید در تن لینگون میتواند مفید باشد اما او خیلی خطرناک بود و آزاد کردن او میتواند شبیه نفت روی آتش باشد مانند لگد کردن یک مار سمی پس از افتادن در لانه شغال ها ....

پس بانیویه نیز لینگون را روی زمین انداخت: «منم میام....»

هرچند او بدن یک دختر کوچک را داشت. دست و پاهایش اندازه آن دو مرد بالغ نبودند و کوچکتر از آن بود که بتواند میان شکاف ها بایستد پس دستانش را روی کمر پی-سو قرار داد و انرژی معنویش را به او منتقل نمود. قدرت هر دویشان مشتعل شد. صورتهایشان سرخ شده و رگهایشان ورم کردند.

هواچنگ که در بین گروه از همه قدرتمندتر بود تنها تماشا میکرد و چتر سرخش را در دست می چرخاند و ذره ای هم نگران نبود. ناگهان شیه لیان مشتش را در کف دست کوبانده و فریاد زد: «فهمیدم! فهمیدم! فهمیدم! فهمیدم!»

بالاخره به یک ایده رسید.

شیه لیان گفت: «حالا که نه جلو رفتن نه عقب و نه بالا رفتن فایده نداره پس باید بریم پایین...بیاین فعلا یه سوراخ بکنیم و یه مدتی اونجا پنهان شیم!»

لینگون نیز پشت سر او گفت: «عجب فکر خوبی!! میشه حالا زودتر اینکارو انجامش بدین!؟»

پی مینگ درحالیکه دندان بهم میسایید گفت: «پس...لطفا...عجله....کنین!!!!»  
«باشه باشه باشه!»

شیه لیان درحالیکه با فنگشین زمین را میکند تا یک سوراخ درست کند به او جواب میداد. شن و خاک همه جا را گرفته بود. هواچنگ کنار او ایستاده و چتر را نگهداشته بود بجای کمک کردن به او شیطنت میکرد: «گاگا، نمیخواه اینطوری زمینو بکنی!!! بشین استراحت کن!!!!»

دیگر هیچ کسی طاقت این کارهای او را نداشت همه با هم فریاد زدند: «هواچنگجو!!!!»

هواچنگ گفت: «هووووم؟ کسی صدام زد!؟»

لینگون که روی زمین افتاده بود گفت: «هواچنگجو، هم تو و هم اعلی حضرت اینجا هستین! اگه ایده ای چیزی داری چرا همکاری نمیکنی؟ هیچ کدوم از ماها نمیخوایم وسط این تخته سنگا له بشیم!!»

هیچ کسی جرات نداشت بگوید: اگر کاری نداری که بکنی میشه لطف کنی بری و یه میخ انسانی بشی!؟!!

هرچند شیه لیان مضطرب بود اما بطور غریزی به هواچنگ اعتماد داشت پس

هواچنگ گفت: «یه کمی دیر شد ولی حداقل به موقع رسید....بریم!»

شیه لیان بدون هیچ حرفی لینگون را بلند کرده و به درون سوراخ انداخت، سپس بانویوه و پی-سو بعد پی مینگ .... با از میان رفتن این دو میخ انسانی سرعت نزدیک شدن کوه ها بهمديگر بیشتر شد. در میان صدای غرش و لرزه، هواچنگ دستش را دور کمر شیه لیان چرخاند و او را محکم گرفت: «بهتره عجله کنیم!» بعد درحالیکه او را محکم گرفته بود در آن مسیر زیرزمینی پرید. شیه لیان احساس میکرد درون تاریکی غرق میشوند بعد از بالای سرشان غرشی سهمگین شنیدند. آن دو کوه بالاخره با فشار زیاد بهم چسبیدند.

اگر تا الان بالای زمین بودند بطور قطع شیه گوشت کوبیده میشدند. پس از قدری ثبات روحی، دو گلوله آتشین در تاریکی روشن شدند. شیه لیان اطراف را نگاه کرد در جاده زیرزمینی که قرار داشتند جایشان نه پهن بود و نه باریک، منظم و تمیز بود دقیقا همانطور که میشد بیل مقدس ارباب زمین انتظار داشت مسیری ایجاد کند.

آنهایی که اول به درون سوراخ پریدند روی زمین پخش شده بودند. هواچنگ کمر شیه لیان را رها کرد و او نیز دستش را که ناخودآگاه شانه هواچنگ را چسبیده بود کنار کشید و جوان سیاهپوشی که بیل را در دست داشت تماشا میکرد.

جوان سیاهپوش به سختی نفس نفس میزد به بیل تکیه زده و به سختی نفس میکشید. شیه لیان چند قدمی به جلو برداشت و نگاهش کرد. این شخص جوانی

مرتب و آراسته بود. جوان جذابی به نظر میرسید البته نه به اندازه کافی!! شخصیت چندان بارزی نداشت. بدون شک او شخصی بود که هاله حضور بسیار کمی داشت.

شیه لیان به او نزدیک شد و جوان بالا را نگاه کرد: «اعلی حضرت....»  
ولی قبل از اینکه بتواند حرفش را تمام کند شیه لیان محکم مچش را گرفت: «ارباب باد کجاست؟!»

جوان سیاهپوش که شوکه شده بود گفت: «هاه؟ من ...چیزه ....نمیدونم ....!»  
شیه لیان نفس عمیقی کشید و با جدیت گفت: «جناب آب سیاه چرا داری ادا درمیاری؟ انتقامت به من مربوط نیست ولی ارباب باد یه زمانی باهات دوست بوده ... هیچ جرمی انجام نداده و به کسی هم آسیب نزده....پس من امیدوارم...»  
بعد لینگون مداخله کرد: «آب سیاه؟ اعلی حضرت، چرا شما فکر میکنین اون آب سیاهه؟ قیافه هاشون فرق داره؟!»

شیه لیان پشت سرش را نگاه کرده و با کمی تردید گفت: «چونکه بیل مقدس ارباب زمین دستشه! تازشم مگه ما نمیدونیم یه تغییر شکل خوب چطوریه؟ این یه صورت ساده کسل کننده اس که تو یه جمعیت خیلی مورد توجه نیست...حتما تقلبیه!»

قبلا درباره حقه تغییر شکل گفته شده و صورت این جوان سیاهپوش که روبروی آنها قرار داشت کاملاً شبیه به همان پوستهای تقلبی و البته بی عیب و نقص

ساخته شده بود: ساده و کسل کننده!

هرچند اگر کسی یکی دو ساعت به این چهره نگاه میکرد، پس از اینکه به خواب خوبی فرو رفت، قطعا تا روز بعد ظاهرش را از یاد می برد پس بدون شک این یک صورت تقلبی بود؟!!!!

« ..... »

هرچند یک لحظه بعد جوان گفت: « متاسفم اعلی حضرت، ولی من .... من واقعا قیافه ام اینطوریه! »

« ..... »

هواچنگ نیز قدم زنان به آن سمت رفته و به آرامی گلایش را صاف کرد: « گاگا، این واقعا آب سیاه نیست!! »

« ..... »

هواچنگ دوباره گفت: « این ظاهر واقعیشه!!! »

پس واقعی بود....یعنی کسی با چهره ای بی روح متولد شده بود؟!!!

شیه لیان با دست به پیشانی خود کوبید یک لحظه بعد دستانش را بهم چسباند و به حالت عذرخواهانه ای تعظیم کرد: « ..... من متاسفم! »

او واقعا مسائل را سطحی میدید. او به این شخص گفته بود که صورتش ساده و کسل کننده است و اصلا در میان جمعیت قابل شناسایی نیست .

چاره ای نبود این صورت واقعا شبیه مدلهایی بود که برای تغییر شکل استفاده میشد.

جوان سیاه پوش که احساس شرمندگی میکرد دستش را به تندی تکان داد و گفت: «نگران نباشین...چیزی نیست...به این حرف عادت دارم.....!»

لینگون گفت: «اعلی حضرت بین یو، بابت کمکتون ممنونیم!»